

Med. Assad. Asefi Dr.

خود بیگانگی

Alination

قسمت سوم

هگل را میتوان نخستین فیلسوفی به حساب آورد که بحث فلسفی گسترده ای را در زمینه مفهوم خود بیگانگی مطرح نمود، ولی طرح و تحلیل او از این پدیده (خود بیگانگی) به صورت سیستماتیک و در عین حال خصلت ذهن گرایانه دارد، به عقیده او «خود بیگانگی» به معنای آگاهی نداشتن به این واقعیت است که چیزی جز ذهن وجود ندارد و هر مرحله از تاریخ که به این واقعیت آگاهی نداشته باشد در حالت از خود بیگانگی قرار دارد. فلسفه هگل بر پایه مباحث متافیزیکی بسیار پیچیده قرار دارد در بخش دستگاه فکری این فیلسوف از مثال یا روح مطلق بحث میشود که مباحثی کاملاً انتزاعی و متافیزیکی دارد. هگل معتقد است که روح و یا عقل کل بر تمام جوانب و ابعاد هستی احاطه دارد. و هر آنچه که از این روح استخراج شود و جنبه عینی به خود بگیرد در واقع از روح جدا شده و همان بیگانگی حاصل شده است. زیرا که نزد هگل چیزی فراتر از این ذهن و روح مطلق وجود ندارد. چنانکه میگوید: «اندیشه در جریان سازندگی ها و تحولات خود بخشی از خود را به جهان خارج منتقل می کند و خود را با آن بیگانه می یابد، به این مفهوم که روح بیگانه آنچه را ساخته و متجلی کرده است، به گونه ای بیگانه تجربه می کند و با این تلاش فکر و اندیشه هدف اصلی خود را از دید خویش مستور می دارد و از درک معنی و جوهر خویش باز میماند»، (8) به بیان دیگر نزد او ذهن به خود به عنوان یک عینیت مینگرد و در نتیجه تمام جهان عینی چیزی جز روح بیگانه نیست»

از نظر هگل خود بیگانگی به معنی از دست دادن کلیتی است که بی آن انسان دیگر انسان نیست و فرایندی تاریخی است که در هر تماس میان شناسنده و واقعیت عینی رخ میدهد و یک نمونه بارز آن در فنومولوژی هگل دولت است. به این معنی که دولت در آغاز روح و جوهر ملت است اما از آن جدا میشود و به عنوان موجودی برتر از دولت بر آن فرمانروا می گردد و سر انجام پرستش دولت پدید می آید، در این حالت دولت ملتی است از خود بیگانه شده که بر

فرمانروائی می کند و خود را برتر می انگارد و می پرستد خود.

از دیدگاه هگل دولت یک ایده انتزاعی، مجرد با رابطه مطلق است که چنین رابطه میان جامعه و حکومت منجر به الینه و از خود بیگانه شدن ساخت سیاسی نسبت به حکومت و نظام سیاسی میشود؛ به دلیل اینکه در این نوع رابطه دولت نه تنها ابزاری در جهت انجام کار ویژه معین تدبیر امور جامعه نیست بلکه خود هدفی است که به موجودیت سایر اجزای ساخت جامعه، ماهیت و هدف میدهد، به همین دلیل حیات و ممت و چگونگی بودن سایر اجزای جامعه به طور کامل وابسته به حیات و ممت چگونگی دولت و نظام سیاسی است. البته چنین برداشتی دیالکتیک نیست زیرا که هر دو جانب این رابطه کاملاً مطلق خوانده شد است و این عملاً به این معناست که در صورت برخورد و تزاخم میان بودن دولت و بودن جامعه، نبودن دولت اولویت دارد و این اولویت غیر ممکن است. به پندار هگل دولت در آغاز روح و جوهر ملت است اما از آن جدا میشود و به عنوان موجودی برتر بر انسان فرمان روائی میکند و بین خود و جامعه تفاوت میگذارد. هگل دولت را قدرت الهی می انگارد که در جهان تجلی یافته است به نظر او دولت هنگامی ظاهر میشود که ساختار ایده «دولت» به انجام رسیده باشد و «فرد» و دولت جدا و مستقل از هم بر رسی می شود و الیناسیون جامعه در این حالت

مترادف با وضعیت سیاسی تابعانه است زیرا جامعه بدون اینکه برای خود در عرصه زندگی اجتماعی بتواند بر مبنای نیاز های خود عمل کند سراپا دنباله رو و تبعیت کننده دولت می شود. او جوهر از خود بیگانگی را در این نکته نهفته می بیند که فرد انسان احساس می کند که حیات فردی و شخصیت او خارج از ذات او یعنی در جامعه و دولت وجود دارد. از این رو او دولت را مستقل از انسان های که رعیت دولت هستند تلقی می کنند.

خصوصیت استبداد تفکر هگل از این در خواست او که «رعیت باید از دولت اطاعت و تبعیت کند» (9) آشکار میشود. این در خواست هگل حتی وظیفه هر فرد است که باید انجام دهد. او جوهر از خود بیگانگی را در این نکته نهفته می بیند که فرد انسان احساس می کند که حالت فردی و شخصیت او خارج از ذات او، یعنی در جامعه است. هگل دین را نیز یکی از عوامل از خود بیگانگی انسان به معنای منفی آن می داند و میگوید: «دو نوع قانون داریم 1. قانون طبیعی، 2. فنون وضع شده»، وی دین را مجموعه ای از قضایای می داند که از ناحیه مرجعی وضع شده. ما ملزم به تبعیت از آن هستیم و مبنای چنین دینی را اعتبار و اقتدار آن مرجع میدانند، نه تشخیص عقل، هگل میگوید: «پذیرفتن دین یعنی پذیرفتن قوانین وضعی و مقهور اراده ی غیر شدن و بیرون آمدن از امتداد وجودی خود» وی این وضع را «بریدن» یا «فصل شدن» انسان از طبیعت خود می داند. زیرا این حالت دیانت انسان که تعیین کننده رفتار اوست از طبیعت او نمی جوشد، بلکه از بیرون بر او تحمیل می شود. او جوهر از خود بیگانگی را در این نکته نهفته می بیند که فرد انسان احساس می کند که حیات فردی و شخصیت او خارج از ذات او، یعنی در جامعه و مردم قرار دارد از اینرو او دولت را مستقل و فرا از انسانهایی که رعیت دولت هستند تلقی می کند.

نظر مارکس بر خلاف هگل این است که: «واضح است فرد حتی از جنبه ی تئوری از محیط اجتماعی اش جدا نتواند بود. انسان موجودی اجتماعی است. دولت نه تنها مخلوق انسان است، بلکه سازنده ی چارچوبی است که بر مبنای ساختار جامعه بنا شده است» (10). بدین ترتیب دولت یکی از فاکتور هایی است که بر فرد و رفتار اجتماعی فرد تأثیر می گذارد. بنابر نظریه مارکس، تلاش به منظور جلوه دادن خصلت (الاهی) کار کرد از خود بیگانه شدن انسان را دارد. چون آنگاه وجود مشکلات اجتماعی را نمیشود بر گردن دولت نهاد. کارل مارکس باور دارد که انسان در لحظه ای از جریان زندگی اجتماعی خویش همه استعداد ها و قابلیت های زندگی خود را به بیرون می ریزد که عامل پیدایش نهاد ها، ساختار ها، نظام اجتماعی می گردد. که این اشیا پس از پیدایش خود به انسان تحمیل می شود و یا به جایی میرسد که از آفرینندگان خویش بیگانه شده و آفریده خود را آفریدگار می انگارد از این رو برای مارکس بیگانگی بین جدائی انسان از خود، روزگار و تولید خویش، از هم نوع خویش، از جامعه و طبیعت است.

مارکس علیه دیالکتیک فلسفه تاریخ هگل که بنابر آن دولت برترین مرحله تحقق تفکر بشری است، مدعی است که در تفکر متافیزیکی، تمام اسرار فلسفه دولت هگل نهفته است. راه حل بر طرف شدن شکاف موجود و از خود بیگانگی ناشی از آن، به عقیده مارکس نمی تواند دولت توتالیتر باشد، بلکه نظام دموکراسی است. تاکید میکند که این دموکراسی با انسان آغاز می شود، " همانطور که مذهب خالق انسان نیست، بلکه انسان خالق مذهب است" همان طور قانون اساسی آفریننده مردم نیست، بلکه مردم آفریننده قانون اساسی هستند»

کارل مارکس در نقد سرمایه داری گفته است که فرد کارگر که نیروی کار خود را فقط به اجبار می فروشد به هدف نهائی که علت وجودی آنست تسلط نداشته، انگیزه ای برای کار ندارد و کارگر فقط به اجبار است که نیروی کار خود را می فروشد، در این تولید، کار انسانی به کار ماشینی تبدیل شده و

نظام تولیدی انسان را به مهره قابل تعویض ماشین اقتصادی تبدیل می نماید. به این ترتیب در شرایط از خود بیگانگی فعالیت انسانی از هدف بلا فاصله خود محروم شده و در بستر تولیدی این فعالیت صورت میگیرد که قوانین و اهداف آن برای کارگر گنگ و نا روشن است و بقول مارکس " انسان نسبت به محصول کارش بیگانه است"

مارکس فرایند از خود بیگانگی را این گونه توضیح میدهد: « هر چه کارگر ثروت بیشتری تولید میکند و محصولاتش از لحاظ قدرت و مقدار بیشتر میشود، فقیرتر می گردد» (11). هر چه کارگر کالای بیشتری می آفریند، خود به کالای ارزانتری تبدیل میشود. به این معنا که محصول کار، در مقابل کارگر به عنوان چیزی بیگانه و قدرتی مستقل از تولید کننده قد علم میکند. محصول کار، کاری است که در شیئی تجسم یافته، یعنی به ماده ای تبدیل شده است. این، نتیجه " عینیت یافتن کار" است. عینیت یافتن، به صورت از دست دادن شیء بندگی در برابر آن و تصاحب محصول به شکل جدایی یا بیگانگی با محصول پدیدار میگردد. عینیت یافتن به عنوان از دست دادن شیء تا آن حد است که کارگر اشیایی ر بوده می شود که نه تنها برای زندگی اش بلکه برای کارش ضروری است. در حقیقت خود کار به شیء تبدیل می شود که کارگر با تلاش و وقفه های بسیار نا منظم می تواند آن را به دست آورد. تصاحب شیء به شکل بیگانگی با آن، تا آن حدی است که کارگر هر چه بیشتر تولید می کند، کمتر صاحب آن میشود و بیشتر زیر تأثیر محصول خود یعنی سرمایه قرار می گیرد. تمام این پیامد ها از این واقعیت ریشه می گیرد که رابطه کارگر با محصول کار خویش، رابطه با شیء بیگانه است، بر اساس این پیش فرض، هر چه کارگر از خود بیشتر در کار مایه گذارد، جهان بیگانه اشیای که می آفریند بر خودش و ضد خودش قدرتمند تر می گردد، و زندگی درونی اش تهی تر می گردد و اشیای کمتری از آن او می شود. زندگی در عرصه کار چار جنبه دارد: انسان از محصولی که تولید میکند، از پروسه تولید، از خودش و سر انجام از اجتماع همتایان خود بیگانه میشود. از خود بیگانگی تنها نه در نتیجه تولید بلکه در روند تولید در چهارچوب خود فعالیت تولید نمایان میشود. اگر محصول کار از خود بیگانه است خود تولید نیز باید یک نوع از خود بیگانگی فعال باشد، از خود بیگانگی محصول کار تنهت بیانگر از خود بیگانگی در خود پروسه و کار است. انسانی که از محصولات کارش و از روند تولید بیگانه میشود، از خودش نیز بیگانه می گردد. او دیگر نمی تواند جنبه های گوناگون شخصیت را به گونه ای که کامل بپروراند کارگر در حال کار نه به خوش بلکه به شخص دیگری تعلق دارد. کارگر با فعالیت خودش در چنان ارتباطی است که کارش را بسان چیزی بیگانه و نه متعلق به خودش می انگارد و فعالیتش را رنج و انفعال نیرویش را بی قدرتی و خلاقیتش را به عنوان عدم مردانگی اش تلقی می کند.

مارکس بر این باور است که دین و آموزه های دینی یکی از موانعی است که در مسیر خود شگوفایی کامل انسان قرار دارد و عامل از خود بیگانگی او می شود؛ به این بیان که دین با دادن وعده و وعید های اخروی جلوی جرئت توده های مردمی را می گیرد و نمی گذارد انسان ها در مقابل حکومت های استبدادی قیام کنند و از انسان یک موجود خیالی می سازد و هیچگاه انسان به هویت حقیقی خودش دست نمی یابد و به این صورت از حقیقت خود فاصله می گیرد و از خود بیگانه می شود. مارکس راه نجات انسان ها از خود بیگانگی را، مقابله با این روند و عوامل آن می انگارد.

بقیه در آینده.